

شماره جلسه: ۵۶	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۲/۰۸/۱۸	سربخور، اما نلغز
روی کرد: استقامت مدار	عنوان درس: آیت شناسی ابزار کمک آموزشی: داستان

حسن توی کوچه از ناصر جدا و به سمت خانه پیچید. خواهرش گلناز هم در کوچه می آمد. به هم رسیدند و با هم به سوی خانه رفتند. حسن برای حرف زدن حوصله نداشت. سرمای هوا در کوچه های یخ زده، موجب این شد که او کلاه را تا پایین گوش هایش بکشد و شال را دور گردن و دهانش بپیچد. از مدرسه تا این جا، کتاب ها را زیر بغل اش و دست هایش را در جیب لباس اش قرار داده.

- «اِ اِ ... نیفتی! مواظب باش، مواظب باش.»

حسن که کف کفش هایش سائیده شده و روی برف ها و یخ های کوچه، از ترس لغزیدن، آهسته گام برمی داشت، ناگهان سُر خورد. قبل از این که بیفتد گلناز او را گرفت: «مواظب باش!»

حسن که از کفش های خود و برف و سرما کلافه بود، به رفتن ادامه داد و به گلناز اعتنا نکرد. به خانه رسیدند. او لباس اش را آویخت و بدون توجه به گلناز، به سمت کرسی رفت و نشست و پاهای خود را زیر لحاف کرسی کشید. به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست.

مادر از آشپزخانه وارد اتاق شد. گلناز که مقنعه اش را به گیره می آویخت، با دیدن مادرش به سمت او دوید: «سلام

مامان!»

- «سلام دخترم»

- «مامان مامان، امروز یه آدم برفی گنده توی حیاط مدرسه درست کردیم. دستامون توی برفا یخ زد.»

مادر تبسم کرد و دست های گلناز را با محبت در دستان خودش فشرد و به سمت حسن رفت. حسن که متوجه شد مادرش به سوی او می آید، به زیر لحاف کرسی رفت و روی خود را پوشاند.

- «مامان مامان، حسن سُر خورد، نزدیک بود بیفته! آخه کف کفشاش سائیده شده.»

مادر لحاف را از روی حسن کنار زد: «سلام پسر ... چرا بی حوصله ای؟! براتون یه آش خوشمزه پختم، ...»

- «آخ جون آش. مامان مامان من با کشک بخورم باشه!»

مادر صدای گلناز را شنید، اما دوباره گفت: «سلام پسر! پرسیدم چرا بی حوصله ای؟ بابا برات کفش زمستونی می خره.

صبر کن تا بره شهر!»

حسن را از زیر لحاف کرسی بلند کرد و نشان داد و با دست موهای او را نوازش کرد و گفت: «تا شما دو تا وروجک برید دست و صورتتون رو بشوئید، من سفره رو پهن می‌کنم و آش رو می‌آرم. بابا هم الان می‌رسه. بلند شو، بلند شو پسرم.»

حسن با بی میلی از جا برخاست و برای شستن دستهایش رفت.

عصر آن روز مهمانان آنها از شهر آمدند. حسن حوصله‌ی مهمان نداشت. اما آنها آمدند و او هم باید در کنار خانواده-اش از مهمانها پذیرایی می‌کرد. محمد و دو خواهرش، با پدر و مادر خود از تهران آمدند. پدر محمد هر سال در زمستان با خانواده برای دیدن منظره‌های برفی روستا و دریاچه‌ی یخ‌زده به سروش‌آباد می‌آید. او به طبیعت علاقه دارد. امروز هم آمده‌اند تا فردا که روز جمعه است، برای تفریح زمستانی به دریاچه بروند. حسن به استقبال محمد رفت و او را به اتاق خود دعوت کرد؛ امشب محمد در اتاق حسن می‌خوابد.

شب هنگام، پس از خوردن شام و گپ و گفت آدم بزرگ‌ها، خواهرهای محمد به اتاق گلناز رفتند و محمد هم به اتاق حسن آمد. حسن هنوز بی حوصله بود. محمد از عصر که از راه رسیدند، متوجه حال حسن شد. قبل از این که بخوابند، محمد از کیف خود تبلت را درآورد؛ آن را روشن کرد و مشغول بازی شد. حسن بازی محمد را با کنجکاوی تماشا می‌کرد. محمد متوجه شد: «بازی می‌کنی؟»

حسن پاسخ داد: «حوصله ندارم.»

محمد تبلت را به سوی او گرفت: «بیا حسنگ، بگیر یه دور بازی کن. شاید حوصله‌ات برگشت.»

حسن آن را گرفت و بازی را شروع کرد. هر دور که یکی می‌باخت، تبلت را به دیگری می‌داد. سرگرم بازی شدند و هنگام برد و باخت از شدت هیجان فریاد می‌زدند.

کسی به در اتاق کوبید: «بچه‌ها، حسنگ، محمد! بخوابید بابا! فردا بیدار نمی‌شید. ما هم شما رو رها می‌کنیم خودمون می‌ریم دریاچه منجمد. بخوابید! آفرین بچه‌های خوب.»

حسن و محمد با دست جلو دهان خود را گرفتند تا صدای خنده‌ی آنها شنیده نشود. اما به بازی ادامه دادند. پس از بازی، خوابیدند. اما حسنگ به خواب نمی‌رفت. تبلت محمد و بازی‌های آن، فکر او را مشغول کرده بود. یک حس شیطانی به او می‌گفت که هر طور شده، تبلت محمد را بردارد. اما چه طور؟! خب! محمد متوجه می‌شد.

فکر این لغزش که از مهمان خود دزدی کند، او را آزار می‌داد. بالاخره خوابید.

پس از خوردن صبحانه، پدر محمد گفت: «آماده بشید تا بریم به دریاچه‌ی منجمد.»
پدر حسن جمله‌ی پدر محمد را کامل کرد و گفت: «برف می‌باره. لباس گرم بپوشید.»
هر دو خانواده آماده شدند. بچه‌ها کفش و لباس پوشیدند و کوله‌ها را روی دوش انداختند و در حیاط منتظر پدرها و مادرها شدند.

از روستا بیرون رفتند و از تپه‌ی پشت روستا سرازیر شدند. برف همه‌جا را سفیدپوش کرده و روی شاخه‌های درخت‌ها هم انباشت شده.

پدر حسن جلو می‌رفت و پدر محمد پشت سر او قدم برمی‌داشت. بچه‌ها در یک صف آن‌ها را دنبال می‌کردند. مادر حسن و مادر محمد انتهای صف باهم صحبت می‌کردند و آهسته می‌آمدند.

به دریاچه رسیدند. همه جا برف نشسته بود. دریاچه پیدا نبود. سطح دریاچه یخ زده بود و روی یخ‌ها برف نشسته بود. همه کنار آن ایستادند. پدر محمد آهسته پا روی یخ‌های دریاچه گذاشت. پس از این که مطمئن شد که محکم است، با خوشحالی گفت: «محکمه. بیاید. بیاید.»

پدر حسن به دنبال پدر محمد به روی یخ‌های دریاچه قدم گذاشت. با احتیاط جلو رفت. حسن تردید داشت که روی یخ‌های دریاچه پا بگذارد. از کفش‌هایش مطمئن نبود. می‌ترسید که سُر بخورد و بیفتد.

محمد روی برف‌ها نشست و از کوله‌پشتی خود، یک جفت کفش مخصوص درآورد. حسن با کنجکاوی نگاه کرد. کف کفش‌هایش یک تیغه‌ی فلزی بود. آن‌ها را پوشید و بندهای آن را محکم کرد. متوجه نگاه‌های حسن شد. خندید و گفت: «این کفش‌های پاتیناژه.»

- «کفش‌های چیه؟»

- «پاتیناژ! برای سُر خوردن روی سطح یخ. حالا ببین!»

از جا برخاست و به سرعت روی یخ‌های سطح دریاچه، به جلو سُرید. مثل اسکی بازها که روی برف سُر می‌خورند، او با کفش‌هایش روی یخ‌ها می‌سُرید و جلو می‌رفت. دور می‌زد. می‌دوید. می‌چرخید. تفریح می‌کرد.

حسن با تعجب نگاه می‌کرد؛ او مبهوت شده بود؛ یک کفش تیغه‌ای برای سُریدن! او محمد و بازی جالباش را تماشا می‌کرد که روی دریاچه‌ی منجمد این سو و آن سو می‌سُرید.

دخترها با جیغ و داد محمد را صدا می‌کردند: «نیفتی! یخ دریاچه می‌شکند، می‌ری زیر آب، مواظب باش.»

اما حسن محو تماشای بازی محمد بود. ناگهان یادش آمد که دیشب نقشه می‌کشید که چگونه تبلت محمد را برای خود بردارد و آن را پنهان کند تا همه تصور کنند که گم شده است. از خودش خجالت کشید. شرمنده شد. محمد را دید که در روی یخ‌ها، سُر می‌خورد، اما نمی‌لغزد، نمی‌افتد. در یک محل لغزنده، او می‌ایستد و جلو می‌رود. شرمنده شد که برعکس

محمد، او در خانه‌ی خود لغزید و سعی کرد از مهمان خود دزدی کند. مادر محمد به شانه‌ی حسن زد: «حسنک، کجایی؟! حواست این‌جا نیست! برو روی دریاچه بازی کن.»

حسن لبخندی زد و سر خود را تکان داد. با خود اندیشید: «خدا امروز در مدرسه‌ی طبیعت عجب درسی به من داد؛ راه لغزنده رو می‌شه رفت، حتی با کفش کف صاف. به شرط این‌که آدم استقامت کنه، یعنی نلغزه. می‌شه سُر خورد و جلو رفت، اما نلغزید. این یعنی استقامت.»

تا عصر بازی کردند. سپس به خانه برگشتند. خانواده‌ی محمد وسایل خود را برداشتند و سوار ماشین پدر محمد شدند. باید به شهر می‌رفتند؛ چون فردا محمد و خواهرانش باید به مدرسه بروند. پدر محمد سوار شد. مادر و خواهران او هم سوار شدند و دست تکان دادند. محمد هنوز از اتاق حسن بیرون نیامده بود. پدرش او را صدا زد. «محمد جان، بیا پسر، دیر شده! بجنب!» محمد با کوله‌پشتی خود آمد و با حسن و پدر حسن دست داد و با عجله سوار ماشین شد. همه از پشت شیشه ماشین دست تکان دادند و ماشین رفت.

حسن و خانواده‌اش به داخل خانه آمدند. حسن وارد اتاق خود شد. جای محمد خالی بود. حسن هنوز از فکر شیطانی برداشتن تبلت محمد، از خودش شرمنده و عصبانی بود. چشمش به گوشه‌ی اتاق افتاد. چیزی جا مانده بود. آره. کفش‌های پاتیناژ محمد بود، با عجله آن‌ها را برداشت تا به کوچه برود شاید به آن‌ها برسد. اما متوجه یک قطعه کاغذ شد. یادداشت بود؛ محمد نوشته بود. حسن آن را برداشت. روی دو زانو نشست و آن را خواند: «حسنک، این کفش‌های مخصوص بازی روی یخ رو برای تو می‌گزارم. برای تو مناسب‌تره. آخه ما توی تهران یخ و برف زیادی نداریم. اما تو اینجا یه دریاچه‌ی منجمد داری. امیدوارم این هدیه رو از من قبول کنی. فقط مواظب باش نلغزی. باید استقامت کنی؛ بایستی و جلو بری، سُر بخوری، اما نلغزی. یادت باشه، استقامت کن. استقامت. دوست تو، محمد.»

حسن به زمین نشست. یک بار دیگر از فکر بد خود شرمنده شد. او در مقابل فکر شیطانی، استقامت نکرد. او در حال لغزش بود. خدا به او رحم کرد والا وسوسه‌ی شیطان او را می‌لغزاند و رسوا می‌کرد. خدا را شکر.